



کارل مارکس

کالاها و شهرها

اندی مریفیلد

مترجم : امین قضایی

(فصل اول کتاب مارکسیسم شهری)

زندگی ، اندیشه ، مراسم گذر

این مرد مشهور که ما را به تغییر جهان و نه تنها تفسیر آن برانگیخت، در شهر راینلند (Rhineland) در ترایر (Trier) در ۱۸۱۸ به دنیا آمد. دانش آموزی باهوش که در خانواده ای نسبتاً مرفه رشد کرد (هاینریش، پدری یهودی تبار و وکیل بود) کارل جوان خیلی زود از خانه فرار کرد و به جای کسب سرمایه، عازم مطالعه و تلاشی طولانی برای براندازی آن شد! - این فرار ، مادر عزیزش هنریتا را بسیار آزرد. او در هفده سالگی در دانشگاه بن (Bonn) حقوق خواند و براحتی نصیحت پدر را برای یک زندگی ساده نادیده گرفت. به کرات نفت چراغ نیمه شب را می سوزاند ، آجویی می نوشید و سیگارهای سنگین دود می داد و بعد در لیوان فرو می کرد. هیچ کس تعجب نکرد که هنریش سرحال آمد وقتی پسرش را برای مطالعه ی فلسفه به دانشگاه برلین فرستاد و سرانجام تز دکترایش را درباره ی فیلسوفان کلاسیک یونان ، دموکریتوس و اپیکور نوشت. در این حین ، کارل به دام عشق همسایه کودکی اش در "ترایر" افتاد ، دختری زیبا و اشرافی به نام جنی ون وستفالن. او که چهار سال بزرگتر و دختر یک بارون بود ، یکی از اقوام دور کنت آرگیل Argyll در انگلیس بود. کارل و همسر آینده اش ، ابتدا عشق خود را پنهان داشتند اما وقتی این دو در سال ۱۸۳۶ نامزدی خود را اعلام کردند ، هیچکدام از والدین تعجب نکرد. اشتیاق وافر دیگر مارکس ،متفکر بزرگ ایده آلیست ، گئورگ ویلهلم فردریش هگل بود ، که سالها قبل از اینکه سوسیالیست فرابرسد ، در دانشگاه برلین کرسی داشت. مارکس جوان حتی تصنیف کوچک و جذابی هم به افتخار هگل سرود : " او آنچه را که می اندیشد می فهمد، آنچه را که حس می کند آزادانه ابداع می کند. پس قادر است شهد نوشین فرزاندگی را برای خویش بنوشد." همانطور که خواهیم دید وامداری عمیقتر مارکس به هگل ، دیالکتیک ، روش و نظام تفکری بود که او بعداً آنرا در کتاب سرمایه در اختیار گرفت و تمامی تضادها و تناقضات ، جریان ها و سیلان ها ، تزها و آنتی تزها ، زندگی و اندیشه را به صورت کلیتی منسجم به چنگ آورد. اگرچه با هگل

، همه چیز در ذهن و در ایده بود که به وضعیت مطلق خویش در فرد خودآگاه و خودانتقادی ، رها از ایمان بد و آگاهی ناشاد ، می رسید. اگرچه مارکس عنقریب از هگل روی گرداند و ایده را چیزی نمی دانست " جز جهان مادی که در ذهن انسان انعکاس می یابد و به اشکال متفاوت اندیشه تبدیل می شود." ، اما در برلین یکی از باهوش ترین و خوش مشرب ترین اعضای جمع پر سروصدایی بود که هگلیان جوان خوانده می شدند.

مارکس اوایل دهه ی چهل را با فلسفه و دیالکتیک هگل و تلاش برای تغییر آن دست به گریبان بود و در صدد بود آنرا به چیزی عینی تر و مادی تر تبدیل کند ، نه آنکه آنرا کامل حذف کند بلکه با نقدی تمام عیار هسته ی رادیکالش را از پوسته ی رازورزانه اش بیرون بکشد. بیست سال بعد هم ، مارکس وام خود به این ایده آلیست آلمانی را تصدیق می کرد و آشکارا به شاگردی این متفکر بزرگ معترف بود و حتی در فصل نظریه ی ارزش بارها شیوه بیان به خصوص هگل را به کار برد. رازورزی که دیالکتیک در دست هگل از آن در رنج بود ، به هیچ وجه مانع این نشد که او اولین کسی باشد که صور کلی حرکت را به شیوه ای آگاه و فراگیر ارائه می دهد. پس مارکس دانست که ذهنیت گسترده و پژوهنده ی او و نیز سبک جدی سازش ناپذیرش که اغلب به مواجهه در می غلتد، هرگز در آکادمی محافظه کار آلمان پذیرفته نخواهد شد. (حدود یک قرن بعد همین تجربه ی مشابه در انتظار والتر بنیامین بود.) او در عوض روزنامه نگاری رادیکال را برگزید و نوشتن مقالات درخشان برای *Rheinische Zeitung* را ادامه داد. وی برعلیه سانسور مطبوعات در پادشاهی فردریش وبلهم چهارم صف آرایی کرد ، قانون سرقت الوار را تقبیح کرده و به سمت کمونیسم جست. وی در این راه تعجب بسیاری از دوستان خود را نسبت به فضل و دانش خویش برانگیخت. موزس هس می نویسد : "دکترمارکس ، مذهب قرون وسطایی و فلسفه را با پنبه سر میبرد . وی جدی ترین و عمیق ترین مباحث فلسفی را با هوشی طنزآمیز و گزنده تلفیق می کند. تصور کنید ، روسو ، ولتر ، هولباخ ، لسینگ، هاینه و هگل همگی در یک نفر ترکیب شوند(می گویم ترکیب و نه اینکه در کنار هم قرار بگیرند). آنوقت شما دکتر مارکس را خواهید داشت." افسوس که به دکتر مارکس گفته شد برای اینکه به نفعش باشد زیادی باهوش است : حکومت پروس این روزنامه ی شورشی را بست و به مارکس که تازه ازدواج کرده بود ، دستور خروج از کشور را داد.

پاریس قبول کرد. برای آقا و خانم مارکس که در ماه عسل به سر می بردند ، پایتخت فرانسه با سرنوشت آتی آنها عجین بود: هرج و مرج خانگی ، آشفتگی شخصی ، فقر اقتصادی. تا سال ۱۸۴۴ ، آن دو درباره ی آنچه پیش روست ایده ی چندانی نداشتند، اما مارکس خود را از ناامنی و وابستگی دور کرد. او متون زیادی نوشت که چند سال بعد او را از شاگردی بیرون آورد و گواهی بود بر اینکه او را به یکی از متفکرین کلیدی دوران مدرن تبدیل کند. با این حال حس طنزش را از دست نداد. یکبار گفت : "تا به حال هیچ کس در فقدان کامل پول ، اینقدر درباره ی پول مطلب ننوشته است." وی در وضعیت فقر حاد و در مقابل سانسور و نظارت سرسخت پلیس بود که یکی از معمایی ترین متون خود را نوشت : یعنی دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴. این اثر هرگز در زمان او منتشر نشد و هیچ دلیل مشخصی هم برای این کار نبود. هیچکدام از ما هم نمی دانیم مارکس پیر چگونه از این اثر اولیه ساخته شد. مدت دهها سال دستنوشته های پاریس در طاقچه ای در مسکو خاک می خورد و وقتی سرانجام در دهه سی چاپ شد ، این متن فراموش شده (یا اجتناب شده؟) سبب خشم فراوانی در دار و دسته ی مارکسیستها شد، خصوصا در مارکسیسم لنینیسم ارتودوکس چرا که این نوشته، مارکسی سوبژکتیو را نشان می داد ، اگرستانسیالیستی رومانتیک که از کمونیسم به عنوان اومانیسمی انقلابی دفاع می کرد.

دستنوشته های اقتصادی و فلسفی به همراه دیگر آثار این دوره ی مارکس ، یا مورد بیزاری مارکسیست ها است یا مورد عشق و علاقه ی آنها. برای مثال ، کسی مانند لوئیس آلتوسر به دسته ی اول تعلق دارد و هانری لافور به دسته ی دوم. در مرحله ی بعدی بحث مان در این کتاب باید به هر دو نفر بازگردیم. اما برای حالا ، باید در ذهن داشته باشیم که آلتوسر برجسته ترین کسی است که بین مارکس اومانیست اولیه (پیش از ۱۸۴۵) و مارکس اقتصادی

سیاسی دوره ی میان سالی (۱۸۵۷ به بعد) گسست قائل است. آلتوسر می گوید که پیش از این گسست معرفت شناختی ، آرای مارکس ایدئولوژیکی ، هگلی و ازاینرو بی ارزش بودند ، اما بعد از آن مارکس ، همان کارل مارکس ، انقلابی بزرگی می شود که تحلیل هایش قاره ی جدیدی را می گشاید و علمی جدید بنا می نهد : یعنی علم تاریخ. این تمایز آلتوسر در طول دهه شصت و اوایل دهه ی هفتاد مهر خود را در مطالعات شهری مارکسیستی گذارده است. از نظر من لفور معقول ترین جمع بندی را ارائه می دهد : "هیچ چیزی در نوشته های اولیه مارکس خصوصا در دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ وجود ندارد که نشان دهد مارکس هنوز اندیشه اش را کاملا گسترش نداده بود. با وجود این ، رشد و شکوفایی و حرکت در این سیر وجود دارد . مسلما تفسیر این متون مسئله زا است ، اما این مسائل را باید به طور درستی فرمول بندی کرد. نظر من این است که ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی رشد کرد . اما این رشد ناگهان با یک گسست مطلق ، مثلا در لحظه ی X در آثار مارکس (و در تاریخ بشریت) حاصل نشده است." یک صفحه بعد لفور می افزاید : " اشتباه و عقیده ی غلطی که باید از آن اجتناب ورزید این است که آثار اولیه ی مارکس را غلو یا تحقیر کنیم ... نوشته های اولیه غنی اند اما این توان و غنا هنوز مغشوش است و از نظر اندیشه ناپخته و به دشواری قابل بهره بری است."

رویای رومانیتیک مارکس جوان ، با تمامی مشکلاتش ، سوسیالیسمی بود که "غنا ی جدید برای طبیعت انسان" فراهم می آورد. وی تاکید می کرد که "غنا ی انسان نیازمند کل فعالیت های زیستی انسان است ، انسانی که تحقق خود را مانند ضرورتی درونی و نیاز داراست." اما به گمان مارکس این ثروت مادی نیست که زنان و مردان واقعا نیاز دارند. به نظر مارکس ، هرچه نیاز انسانها به پول بیشتر شود ، فقیرتر و حتی بیچاره تر می شوند . خلاصه ، "نیازمندی ما هم با افزایش قدرت پول، بیشتر میشود." و جامعه ی مدرن سرمایه داری ، "نیازی جدید" ، "توانی جدید" و "قدرتی بیگانه" دارد و با سنگدلی همه را به بندگی می کشاند. بنابراین مارکس می دانست که برای حرکت در مسیر بورژوازی و اکتساب خشنودی، ما باید همه چیز خود از جمله خودمان را بفروشیم و امیال و نیازها و رویاهای خود را وقف قدرت سرگیجه آور پول کنیم. او می نویسد : "گسترش قدرت پول ، گسترش قدرت من است. ویژگی های پول، ویژگی ها و قدرت های ذاتی من است یعنی ویژگی ها و قدرت دارنده ی پول ... من زشت هستم ، اما می توانم برای خود زیباترین زنان را بخرم ، پس من زشت نیستم. من به شخصه به عنوان یک فرد ، لنگ هستم اما پول به من بیست و چهار تا پا می دهد ، پس من لنگ نیستم. من بد ، متقلب ، بی مرام و نادان هستم ، اما پول به من افتخار می دهد بنابراین وقتی پول اندیشه ی واقعی همه چیز باشد چطور دارنده ی پول می تواند احمق باشد؟"

مارکس در بخش "کار بیگانه" این ناعقلانیت عقلانی سرمایه داری را خاطر نشان می کند: "کارگران هرچه بیشتر ثروت تولید می کنند ، هرچه تولید قدرت و وسعت می یابد، فقیرتر می شوند. هرچه بیشتر کالا تولید کنند ، خود را هم به عنوان یک کالا ارزان تر می کنند." او نقل می کند که "جهان انسانی متناسب با افزایش ارزش در جهان اشیا بی ارزش می شود.(۲۴-۳۲۳)" بی ارزش شدن، همانقدر که مادی است وجودی هم هست : ابژه ای که کارگران تولید می کنند (یعنی خود کالا) مستقیا برعلیه خود آنهاست؛ و نیز برعلیه فعالیت کاری و رابطه ی بین کارگران با یکدیگر. تولید و فعالیت برای هر کارگر امری بیگانه است، قدرتی مستقل از تولید کننده و خلاصه "ابژه ی سازی" کار است. هرچه کارگران بیشتر به کار مشغول شوند ، بیگانگی قدرت بیشتری می یابد و جهان درونی فقیرتر می شود. در نتیجه مارکس جوان، هوشمندانه استدلال می کند که "اگر محصول کار بیگانه است، تولید نیز خود باید فعالیت بیگانه باشد؛ بیگانگی فعالیت، فعالیت بیگانگی." (۳۲۶)

در حین کار ، مردم اندکی از وجود خویشتن را از دست میدهند؛ آنها از آنچه می سازند و انجام می دهند از نتیجه و فعالیت کارشان بیگانه می شوند (چه ساخت قطعه ای در کارخانه باشد چه کاغذی در اداره)، در نهایت مردم از خویشتن بریده می شوند ، از وجود نوع انسانی شان، از پتانسیل های واقعی پیشرفت انسانی . برای کارگر کار فعال به "قدرت منفعل" ، به "قدرت به منزله ی ضعف" و به "فراوری به منزله ی سترونی" تبدیل می شود، زندگی هراسناک برعلیه خود، از دست دادن خویشتن به مدت اندکی. وقتی مردم در حین کار احساس می کنند که خارج

از خویشتن قرار دارند، در خانه دوباره می‌توانند خویش را احیا کنند. "کارگر وقتی در خانه است که کار نمی‌کند و وقتی کار می‌کند در خانه نیست." در اینجا مارکس موجودات انسانی را، هم از لحاظ عملی و هم نظری، در حال ساخت نوع بشر می‌بیند: او می‌پرسد "زندگی برای چیست؟" "جز فعالیت؟" فعالیت زیستی آگاهانه ما را از دیگر حیوانات جدا می‌کند. این فعالیت آگاه و آزاد را حذف کنید (انکارش کنید) یا از طریق مالکیت خصوصی در آن دخالت کنید (چیزی از دست خواهد رفت، یک نیروی حیاتی سست می‌شود، قدرت انسانی محدود می‌شود، کل پیشرفت از رشد بازمی‌ماند و تحلیل می‌رود. مارکس "سرکوب ایجابی" این جریان‌ها را از طریق نفی بیرحمانه‌ی این جریان‌ها می‌جست. آرزوی او فراروی از تمامی بیگانگی‌ها بود، کار به واسطه‌ی آن و نه حول آن، و در صدد بود یک روز آنرا با آنچه که "اجتماع واقعی" (۳۵۰) می‌خواند جایگزین کند، اجتماعی که در آن، انسانهای سالم‌تر و آزادتر در حیات اجتماعی زندگی و کار کنند.

موضوع فعالیت عملی در دیگر اثر اولیه مارکس تکرار شد، این بار در بروکسل: تزهایی درباره‌ی فوئرباخ نوشته شده در سال ۱۸۴۵ اما در زمان حیات مارکس منتشر نشد. "ذات مسیحیت" لودویگ فوئرباخ (۱۸۴۱) در حلقه‌های چپ گرا یکی از پر فروش‌ترین کتاب‌ها بود. هگلیمان جوان گامی از آن فراتر رفتند. در آگوست ۱۸۴۴، مارکس این هگلی جوان مرتد، به جای نامه، مقاله‌ی انتقادی‌اش را درباره‌ی فلسفه حق هگل برای فوئرباخ فرستاد. مارکس نوشت "خشنود خواهیم شد اگر این شانس را بیابیم تا شما (فوئرباخ) را نسبت به احترام و با عذر از آوردن این کلمه‌ی عشقی که به شما دارم، متقاعد سازم." وی اضافه کرد "اصول فلسفه‌ی آینده" و "ذات مسیحیت" شما، به رغم چشم‌انداز محدودشان، از نظر من از تمامی ادبیات کنونی آلمان وزین‌تر است. پس این فوئرباخ بود که هگل را روی پاهای خودش در جهان واقعی گوشت و خون، قرار داده بود. همچنین مذهب را از بهشت انتزاع به روی زمین واقعی کشانده بود، مذهبی که دیگر جز یک مفهوم اجتماعی نیست. اکنون روح مطلق را چیزی نمی‌توان دانست جز جهان واقعی که با گورستان تخیلات انسانی جایگزین شده است. فوئرباخ هگل را به عنوان یک مدافع واقعی مسیحیت افشا کرد.

اما مارکس دانست که فوئرباخ هم کاملاً در جهان مادی نیست. پس مارکس کشف کرد که چگونه انسان انتزاعی فوئرباخ را باید به یک نیروی مادی پویاتر تبدیل کرد. افسوس، در حالیکه به سراغ حل این معما رفته بود، از بابت دو مقاله‌ی ضد دولت پروس که برای روزنامه‌ی پارسی Vorwärts نوشته بود دچار مشکل شد. مراجع قدرت پروس دخالت کرده و به حکومت فرانسه شکایت کرده و مارکس دستور خروج از کشور فرانسه را دریافت کرد. در فوریه‌ی ۱۸۴۵، مارکس، جنی و دختر نوزدانشان جنی، به رود آلیانس بروکسل رفتند که تا سال بعد خانه‌ی آنها بود. در طول هجده ماه بعدی سه بار تغییر مکان دادند. در اولین بهار در بروکسل، مارکس به طور قطعی از فوئرباخ گسست. او مجموعه‌ای از تزهایی یازده گانه را پیشبرد که خیلی بعد دوست جدیدش از سال ۱۸۴۲ و یکی از رفقای وفادارش، فردریش انگاس، در اواخر دهه‌ی ۱۸۸۰ بعد از تورق یادداشت‌های قدیمی مارکس آنرا کشف کرد. انگلس بعداً "تزهایی درباره‌ی فوئرباخ" را به عنوان یک ضمیمه برای مقاله‌اش در سال ۱۸۸۸ با عنوان "لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک" منتشر کرد. او در دیباچه، متن دوست قدیمی‌اش را "یادداشت‌هایی با دست‌پاچگی و بدخط برای تشریح آتی" خواند "که مطلقاً برای انتشار نبود، اما به عنوان اولین سند و آبستن تابناک نظرگاهی به جهان جدید، بسیار ارزشمند است." آبستن تابناک این نظرگاه، برچسبی جدید داشت: "کنش انقلابی". متن بروکسل، نشان از رشد مارکس به نوع خاصی از یک ماتریالیست و سوسیالیست دارد، فیلسوفی با این گرایش و کسی که مقدر شده است به آموزش دهندگان آموزش دهد. اکنون همه چیز جلوی پای مارکس است. هیچ راهی برای بازگشت به عقب نبود، همانطور که پلیس مخفی بلژیک هم او را زیر نظر داشت.

کنار نهادن فلسفه

مارکس در اولین تراس می گوید: "مشکل عمده ی تمامی ماتریالیست های تاکنونی که فوئرباخ هم شامل آنها می شود این است که آنها شی، واقعیت، امرمحسوس را تنها به شکل ابژه یا ابژه ی تامل تصور می کنند و نه به منزله ی فعالیت و کنش محسوس انسانی". بله، مسلماً فوئرباخ ابژه های حسی، یعنی ابژه های قابل لمس، استشمام، دیدن و مزه کردن را پدیده ای متمایز از ابژه ی تفکر و جدا از ساختارهای ایده آلیسم هگلی می داند. اما او خود فعالیت انسان را فعالیتی ابژکتیو در نظر نمی گیرد. به عبارت دیگر ماتریالیسم او ایده آلیسمی عجیب و غریب باقی می ماند. به نظر مارکس "رفتار اصالتاً انسانی" رفتاری ضروری باقی می ماند. فوئرباخ عمل را خارج از اندیشه ی انسان می پنداشت: از یک طرف، ما وجود تاملی، خودآگاه انسان را داریم که ماهیتاً روی زمین ریشه دارد و از طرف دیگر، انسانی را داریم که عملاً می تواند جهان حسی را به کار گیرد. اما فوئرباخ در این باره که این دو قلمرو چگونه به هم مرتبط می شوند اشاره ی مختصری کرده بود. او نتوانست بفهمد که "فعالیت انتقادی- عملی"، هم ابژه های محسوس را تغییر می دهد و هم عمل فهم را. بنابراین کنش با عمل روی جهان بیرونی، با تغییر طبیعت بیرونی، طبیعت درونی را هم تغییر می دهد. برای مارکس این دو جهان، یک جهان می شود که به صورت پویا و نه منفعل به یکدیگر مرتبط اند. سوژه و ابژه ی مارکس با عمل یعنی با عمل انقلابی، به هم مرتبط می شوند. سؤال درباب حقیقت ابژکتیو به سؤال عملی تبدیل می شود. هیچ راه حل انتزاعی وجود ندارد: حقیقت همیشه امرانضمامی است. این گفته قطعه ای از تز دوم مارکس است. اکنون انسانها "باید حقیقت را ثابت کنند، یعنی واقعیت و قدرت را، یعنی این جنبه ی تفکر فوئرباخ را در عمل ثابت کنند. مجادله بر سر واقعی بودن یا ناواقعی بودن اندیشه ای که از عمل جداست، مسئله ای کاملاً مدرسی است." فیلسوفان تا وقتی زیر این آسمان آبی هستند می توانند درباره ی حقیقت بحث کنند. اما هرگز حقیقت واقعی را در اتاق های بحث بی فایده ی دانشگاه پیدا نخواهند کرد. تفکر انتزاعی را تنها با به نتیجه رساندن گام هایش می توان آزمود، با قرار گرفتن در عمل می توان راه های درست را نشان داد. تنها با کار روی یک مسئله است که انسانها پاسخ ها را خواهند یافت. حقیقت سوی دیگر خود را نشان می دهد. پیشرفت آن قابل دانستن نیست: تمرکز آن در حین عمل و بعد از آن روشن تر می شود. در نتیجه، هیچ نقشه ی از پیش طرح شده ای، هیچ الگوی انتزاعی، هیچ طرح از پیش ترسیم شده ای، هیچ کدام اینها جای کار مداوم عملی را نخواهد گرفت. این معنایی است که مارکس از حقیقت مد نظر دارد و نیز اینگونه او صحت و سقم را تعریف می کند.

اما در تز سوم او خود را از ماتریالیسم عوامانه دور نگاه می دارد. وی به همه یادآور می شود که انسانها خود تغییر دهنده اند، ما نه تنها واکنش دهنده به تغییرات در حوادث بیرونی، بلکه مبدع تغییر هم هستیم. البته اگر اول خودمان را تغییر دهیم. بنابراین انقلابی کردن کنش به معنای تغییر مردم، ایده ها و ایده ها درباره ی ایده هاست. مارکس ذکر می کند: "تعلیم تعلیم دهنده هم ضروری است." (۴۲۲) به طریقی، کنش انقلابی باید در ایجاد ایده ها مداخله کند. ایده ها در دانشگاه، در محیط کار، در خیابان و بارهای مشروب فروشی توسعه یافتند؛ ایده هایی که روزنامه، رساله ها و کتاب ها تکثیر شدند، همگی برای نفوذ سوسیالیستی زمین بازی مناسبی خواهند بود. ظاهراً، ماتریالیسم مارکس، لحظه ای ایده آلیستی دارد. این نوعی ماتریالیسم خود انتقادی و خود انعکاسی است. او می داند که ایده ها مهم اند و تاکید می ورزد که ایده های درست از همه مهمتر اند. وی اشاره می کند که عمل هم ایده ها و هم حوادث را تغییر می دهد. تغییر حوادث معمولاً راه را برای تغییر ایده ها بازمی کند. اما ایده های جدید هم به همان اندازه می توانند حوادث را تغییر دهند. در این حین، کنش انقلابی چسبی است که ارتباط حقیقی ایجاد می کند.

در واقع، کنار نهادن فلسفه ضرورت داشت، دیدگاهی که در یک مجلد هفتصد صفحه ای به نام "ایدئولوژی آلمانی" بیان شد، کتابی که مارکس با انگلس اغلب اوقات در بروکسل، بین سپتامبر ۱۸۴۵ و تابستان ۱۸۴۶ به رشته ی تحریر در آمد. آنها نوشتند: "باید از فلسفه فرا رویم و مانند یک انسان معمولی خود را وقف مطالعه ی

واقعیت کنیم ، واقعیتی که در آنجا حجم عظیمی از مواد ادبی و البته ناشناخته برای فیلسوفان وجود دارد. فلسفه و جهان واقعی همان رابطه با یکدیگر دارند که خودارضایی و عشق جنسی. " از این پس ، اولین بنیان روش ماتریالیستی تبدیل می شود به بنیان واقعی ، "افراد واقعی" و "فعالیت و شرایط مادی که در آن زندگی می کنند". پس این بنیان ها را می توان با روشی صرفاً تجربی بررسی کرد. (۴۲) ماده درمقابل ، "پایه ی واقعی " ایدئولوژی است ، چون زندگی با آگاهی تعیین نمی شود بلکه زندگی آگاهی را تعیین می کند. اکنون مسیر واقعی تاریخ برای مارکس و انگلس در آغاز با سازمان دهی فیزیکی مردان و زنان واقعی ، با روابط آنها با جهان طبیعی و تغییرات متوالی از طریق کنش فرهنگ متغیر انسانی ، آشکارا پدیدار می شود. پس در "ایدئولوژی آلمانی " خود ماتریالیسم تاریخی ، پیشا تاریخ و تاریخ صحیح تولید زندگی مادی است که شکوفا می شود، بحثی که از سلطه ی شیوه ی تولید سرمایه داری خبرمی دهد. پیشتر ، از اشاره ی مارکس در اثر اصلی اش از روابط بین پیشرفت سرمایه داری و شهرنشینی شنیدیم که این تحولات مربوط به آنچه است که او "تقسیم کار" می خواند .

مارکس و انگلس صنعت را تنها در "تقسیم کار" موجود می پندارند. (۶۸) با این حال ، برای ایجاد صنعت ، "تقسیم کار بین کار ذهنی و یدی بایستی عملاً تکمیل شده باشد." از نظر این دو تن ، بزرگترین تقسیم کار یدی و ذهنی ، در واقع ، جدایی روستا و شهر است. آنها می گویند این تقسیم برآستی "تخصصی" است که هر روز عمیقتر می شود. در آغاز با گذار از "بربریت به تمدن ، قبیله به دولت ، از قوم به ملت تا اینکه به کل تاریخ تمدن در زمان حاضر می رسد." (۶۹) شهرها وجود اداره ، شهرداری و در کل سیاست را ضروری می سازند. همچنین در شهرها تقسیم جامعه به دو طبقه ی بزرگ ، کاملاً آشکار می شود که همین تقسیم جامعه هم مبتنی بر تقسیم کار و ابزار آلات تولید است. در اینجا به بخشی از متن مارکس و انگلس گوش می سپاریم که اولین نگاه دیالکتیکی خود را گرایشات مخرب سرمایه داری صنعتی نوظهور ابراز می کنند- البته موضوعی که مقدر شد تا چهل سال بعد هم به آن بپردازند. به همان اندازه ی تابناکی اندیشه شان ، لحن ایشان هم صدای نیرومندی دارد:

"شهر درحالت واقعی اش تمرکز جمعیت ، ابزار تولید ، سرمایه ، لذات ، نیازهاست درحالیکه روستا تنها واقعیتی مقابل آن دارد یعنی جدایی و انزوا. تخصص بین شهر و روستا ، تنها در چارچوب مالکیت خصوصی وجود دارد. این زمخت ترین نشانه ی انقیاد فرد در نظام تقسیم کار است که فعالیتی تعریف شده به او تحمیل می شود ، انقیادی که از انسان یک حیوان محصور شده در شهر می سازند و دیگری را محصور در حیوان روستایی و هر روز تضاد جدیدی بین منافع آنها ایجاد می کند. باز هم کار در اینجا مسئله ی اصلی است ، قدرتی است که بر فرد اعمال می شود و تا جایی که این قدرت وجود دارد مالکیت خصوصی هم باید وجود داشته باشد. براندازی تخصص میان شهر و روستا ، از نخستین شرایط زندگی اشتراکی است، شرطی که بار دیگر به انبوهی از بنیان های مادی وابسته است و با اراده ی صرف نمی توان انجام داد. (۶۹)"

تعدادی از این دیدگاه ها از آن انگلس است که در نوشته ی قدیمی تر او به نام "وضعیت طبقه ی کارگر" جزئیات انتقادی و تاریخی ظهور مانوفاکتورها و کارخانه های بزرگ شهری را در انگلستان نشان می دهد. (انگلس بزودی اشاره ی دقیقتری خواهد کرد به "انبوهی از بنیان های مادی" که ابزاری برای پیشرفت شرایط زندگی اشتراکی است .) ایدئولوژی آلمانی ، ما را به ماتریالیسم تاریخی سالهای پیش رو مشتاق می کند و فروپاشی فئودالیسم ، گذار تدریجی از تجارت به مانوفاکتورها، از مانوفاکتورها به نظام کارخانه های عظیم ، از کارخانه های عظیم به "بازار مدرن جهانی" را ترسیم می کند. تا اواسط قرن نوزدهم ، سرمایه ی سابقا سوداگر، آشکارا به سرمایه ی صنعتی تبدیل می شود. مارکس صنعت بزرگ را رقابتی جهانی می دانست. (به رغم تدابیر تجاری حمایتی) او می دانست که این رقابت جهانی در حال "محو هر ایدئولوژی ممکن ، مذهب ، اخلاقیات و غیره است و این کار را نمی تواند انجام دهد مگر آنکه از آنها دروغی آشکار بسازد." مارکس می دانست که ما برای اولین بار در حال ایجاد "تاریخ جهانی" هستیم. "از آنجایی که سرمایه داری از تمامی ملل متمدن تشکیل شده و هر عضو آن وابسته به

ارضای خواسته های دیگران در کل جهان ، بنابراین انحصار سابق ملت های منزوی را نابود می سازد. " علم طبیعی را تابع سرمایه می کند و از تقسیم کار، آخرین ظاهر طبیعی آنرا می ستاند. " اما نتیجه ، هم مهیج و هم مشکل آفرین است : " به جای شهرهای طبیعی رشد یافته ، شهرهای صنعتی بزرگ و مدرنی ایجاد می شود که ظرف یک شب ظاهر می شوند. " (۷۸)

اگر هم مرثیه ای نوستالوژیک وجود داشته باشد ، سهوی است؛ چرا که صنعت بزرگ بسیاری از کارگران را به گرد هم می آورد و در عین حال جدا هم میکند. از یک طرف ، آنها را از یکدیگر جدا و بیگانه می سازد و با محصولات و فعالیت هایشان آنها را محاصره می کند و با حس رقابت آنها را از اتحاد بازمی دارد. با این حال ، از طرف دیگر ، همین حرکت به ایجاد شهرهای صنعتی غول پیکر و ارتباطات سریع و ارزان یاری رسانده و از اینرو اشکال بدیعی از اجتماع و فعالیت مترقی را ممکن می کنند. البته این تناقض یکی از انگیزه های اصلی "مانیفست کمونیست" که در سال ۱۸۴۴ ، یک سال و نیم بعد از اخراج مارکس برای همیشه از اروپای قاره ای ، نوشته شد ، جزوه ای ۱۴۰۰ کلمه ای که کتابفروشی های آلمان را در فوریه زمانی که فضای انقلابی سراسر اروپا دربرگرفته بود ، پر کرد . بین فوریه و جون ۱۸۴۸ اروپا در بحران اقتصادی و نابرابری اجتماعی فرورفت. کارگران و دانشجویان خشمگین در فرانسه ، آلمان (پروس) ، مجارستان ، اتریش ، سوئیس و ایتالیا به خیابان ریختند که "بهار مردم" و "شبی بود که در اروپا در رفت و آمد بود." شبی که مارکس در نقل قولی مشهور آنرا "شبح کمونیسم" می خواند. "بگذارید طبقات حاکم با انقلابی کمونیستی به لرزه در آیند." این شادکامی زودرس از کار در آمد و بعد از امیدهای ابتدایی ، خصوصاً در فرانسه پایان غم انگیزی داشت. در فوریه ، بعد از ساعتها سنگر بندی پادشده لویی فیلیپ تسلیم شد و به انگلستان گریخت. یک حکومت جمهوری موقت در میان ستایش عموم ، برپا شد . اما تا زمان آوریل ، اکثریتی ارتجاعی و ضدسوسیالیست بازگشت و یکبار دیگر کارگران در سنگرها به حالت آماده باش در آمدند. ده ها هزار نفر در " ایام جون" جان خود را از دست دادند بسیاری از نیروهای مترقی در انتقام جویی کشته شدند. برای سالها ، حکومتی فاسد و محافظه کار برقرار شد. (مارکس بیست و پنج سال بعد در مقدمه ای در سال ۱۸۷۲ از اصول کلی این مانیفست دفاع کرد و در کل برای امروز هم صحیح است.)

شهرنشینی ، سرمایه و شهرنشینی مارکس

مارکس تاثیرگذارترین بیانیه را درباب سوسیالیسم مدرن برای لیگ کمونیسم فراهم آورد. این لیگ یک انجمن بین المللی بزرگ و مخفی کارگران و روشنفکران چپ گرا بود که در کنگره ی لندن در سال ۱۸۴۷ رفیق مارکس را مأمور کردند تا پیش نویس یک برنامه ی نظری و عملی دقیقی را بنویسد. نثر خیره کننده ی آن ، مارکس را به عنوان یکی از بزرگان صاحب سبک ادبی قرن نوزدهم تایید کرد ، نثری که به روح بالزاک و دیکنز نزدیک بود که واقعیت را با عیبجویی ، پیش بینی را با درمان ، سوررئالیسم را با رئالیسم درهم آمیخته بود. مانیفست، ملغمه ای بی سابقه از تحلیل مارکس به همراه رویای تابناک وی را در معرض نمایش قرار می داد. آنچه هست را با آنچه باید باشد همراه می کرد، وضعیت حاضر را درونی سازی تمامی وضعیت های پیشین و نیز آستن وضعیت آینده قلمداد می کرد. بنابراین مانیفست تاریخچه ای بود از رشد صنعت مدرن ، متناظر با پیشرفت سیاسی بورژوازی و ظهور فراگیر گورکن آن یعنی پرولتاریا. پرولتاریا به تنهایی یک طبقه ی واقعا انقلابی است. آنها هستند که در اثر پیشرفت توسط بورژوازی بوجود آمده اند ، که خود بورژوازی هم از لحاظ تاریخی نقش انقلابی خود را ایفا کرده است. هر وقت که بورژوازی دست بالا را پیدا کرده است، تمامی روابط روستایی ، پادشاهی و فئودالی را نابود کرده است. مارکس با حرارت می گوید : "بورژوازی وابستگی های فئودالی را که انسان را به ماوراهای طبیعی محدود می ساخت ، بی رحمانه ی از هم گسلانده است و بین انسان و انسان پیوندی جز منفعت شخصی و پرداخت بی روح پول باقی نگذاشته است. شورمندانه ترین حرارت مذهبی بهشتی ، طرفداری دلیرانه از احساسات گرایی بی ذوق را در آب یخ محاسبات خودپرستانه غرق کرده است. ارزش شخصی را در ارزش مبادله حل کرده است. " (۴۷۵)

هرکسی و هرچیزی (و بزودی هرجایی) فشار حیرت آور رشد صنعت بورژوازی ، انباشت سرمایه و رشد کارخانه ها و روابط بازار را احساس کرد. مردم و مکان ها را به طور مهیجی تغییر داده و داد و ستد انسانی را به داد و ستد مالی و رابطه ی بین اشیا تبدیل کرد. مارکس با آمیزه ای از لبخند و اشک می گفت : "بورژوازی هر چیزی را که تاکنون در هاله ای از افتخار و هراسی محترمانه نگریسته می شد را زدوده است." او با مردمی مانند خودش ، نویسندگان و روشنفکران صحبت می کرد اما این فهرست مخاطبین شامل ، فیزیکدانان ، پروفیسورها ، هنرمندان و دانشمندان هم می شد تا خیل کارگران مزدبگیر یعنی کسانی که نیروی کار آنها بازار داشته و برای هرکسی می توانست سرمایه ایجاد کند. مارکس به این فرآیند عریان سازی و افسون زدایی لبخند می زند چون او شاد است ، او صریحا فکر می کند که ما هم باید خوشحال باشیم. نه به این خاطر که او شرور است و یا حس منحرف و شوخ طبعی دارد ، بیشتر به این دلیل که آنچه او می بیند متری است و نه ضرورتا شر. چنین تضادی در سیر تاریخ انسان ، هسته ای اصلی تفکر مارکس است ، اگرچه این تضادی در خود اندیشه ی مارکس نیست. این پیشرفت (واین محو شدن) با بدترین جنبه هایش گامی است به جلو. مارکس می دانست که پیشروی صنعت مدرن و زندگی در نظام سرمایه داری ، با از هم گسیختگی همراه است ، از لحاظ جسمی و عاطفی مشکل زا بوده و بی عدالتی و وحشی گری حاکم شده و به مردم آسیب می رساند. اما او به همان اندازه امیدوارم است که از این رنج و تاریکی آغازین، جهان بهتری حاصل آید. او اعتقاد راسخ دارد که نوری در انتهای تونل پدیدار خواهد شد و در نهایت این اندوه ، ارزش آنرا خواهد داشت. در ضمن این دستاوردها بدیهی است و باید به صورتی جدید در آینده تایید شود: "بورژوازی اولین طبقه ای بوده است که نشان داد فعالیت انسان چه دستاوردهایی می تواند داشته باشد. وی شگفتی هایی بسیار برتر از اهرام مصر ، آبگذرهای رومی و کلیساهای گوتیک بوجود آورده است. سفرهایی کرده است که تمامی مهاجرت های پیشین ملل و صلیبی ها را تحت الشعاع قرار داده است." (۴۷۶)

اما همه ی اینها بهایی مهلک دارد چرا که بورژوازی نمی داند چه زمانی توقف کند. در واقع قادر نیست به استثمار کار ، جذب مردم در تولید ، ساخت محصولات بیشتر ، رسوخ به همه جا ، رقابت برادرکشانه در همه جا ، و ابتکار تنها برای شکست رقبا را پایان دهد. سکون به معنای مرگ است و رشد همه چیز است. تولید برای تولید بیشتر ، پول برای کسب پول ماموریت تاریخی طبقه ی بورژوازی است. مارکس در نقل قولی که بارها ذکر شده است ، می گوید "بورژوازی نمی تواند وجود داشته مگر با انقلاب مداوم در ابزار تولید و در نتیجه روابط تولید که به تبع روابط کل جامعه.... انقلاب و تحول مداوم ابزار تولید ، اختلال پیوسته در شرایط اجتماعی ، نامعلوم بودن و تهییج همیشگی ، وجه مشخصه ی عصر بورژوازی از تمامی دوران پیشین است . تمامی روابط ایستا و منجمد با آموزش باستانی و تعصبات مقدس همگی زدوده می شوند . تمامی اشکال جدید قبل از اینکه بتوانند استوار گردد کهنه و متروک می شوند. هر آنچه سخت و استوار است دود می شود و به هوا می رود ، هر آنچه مقدس است تکفیر می شود و انسان در نهایت مجبور می شود با حواسی هوشیار در برابر شرایط واقعی زندگی اش و روابط اش با نوع خویش مواجه شود." (۴۷۶)

بیش از همه در شهر است که چیزها دود می شود و به هوا می رود. در اینجا است که هرچه مقدس است تکفیر می شود و بازهم در شهر است که ما مجبور هستیم با حواسی هوشیار با شرایط واقعی زندگی و روابط مان با دیگر انسانها مواجه شویم. به خاطر همین است که مارکس از شهرنشینی استقبال می کند. به خاطر همین است که شهر را پیامد طبیعی رشد نیروهای مولد می بیند و به چشم معیاری برای تقویت این پیشرفت می بیند. بورژوازی "روستا را تحت اختیار شهر در آورده است . شهرهای عظیم ایجاد کرده که در مقایسه با روستا ، جمعیت شهری را افزایش بسیار داده است و به طور قابل ملاحظه ای از جمعیت روستایی کاسته است" (۴۷۷) این طعنه ی آخری که اغلب زیان آور تعبیر می شود ، همیشه بحث اصلی مارکس نبود. دیدگاه او به طور پیچیده تری در کتاب سرمایه نشان داده می شود، کتابی که آنرا بیست سال بعد نوشت و پیشرفت صنعتی شدن مدرن را نابودی سلامت جسمانی کارگر شهری و زندگی ذهنی کارگر روستایی شمرد که اندیشه و فرهنگ مردم روستا را به همراه خاک شان تباہ می کند.

مراد مارکس گویا این است که زندگی روستایی با فرآیند تحول سرمایه داری در کشاورزی تحلیل رفته و "سرزندگی، آزادی و استقلال" کارگران روستا را نابود می کند.

با وجود این، هر مخالفتی که مارکس نسبت به روستا داشت، همانقدر که ذهنی و سیاسی است شخصی هم هست. او بیشتر زندگی خود را در شهرها سپری کرد. از تجربه ی دست اولی که داشت می دانست که شهرها از نظر اقتصادی چگونه سرکوبگر هستند اما این را هم می دانست که محیطی بخشنده برای اذهان مستقل و مخالف فراهم می آورد. مارکس عاشق روستای فرهنگی شهرها، موزه ها، کتابخانه ها و کتابفروشی های دست دوم هم بود، و به سختی می توانست کار خود را بدون وجود این منابع ذهنی غنی (و مقدمات شهری) مانند موزه ی بریتانیا تصور کند. حتی وقتی در سال ۱۸۵۸ خانواده اش به بخش حاشیه ای لندن و به منطقه ی سرسبز Kentish Town رفتند مارکس شکایت می کرد و آنجا را "منطقه ای بربرنشین"، مملو از تاریکی و پوچ و تیره می خواند.

گسست از جامعه ی روستایی و آنچه جامعه شناسان آنرا فرهنگ *gemeinschaft* می خوانند که جامعه ی بسته و منزوی است، از نظر مارکس فرآیندی است شهرنشینی و جهان وطنی. این یعنی محو بوم گرایی قدیمی، خودکفایی و تنگ نظری و تغییر آنها با چیزی بی ثبات تر اما غنی تر و *gesselschaft* و مراوده از هر سو، انکای متقابل ملل به یکدیگر و امتزاج فرهنگی. مارکس از ایده ی "ادبیات جهانی"، جهانی ذهنی و چند فرهنگی که ایده ها مرز ندارند و همه چیز رامی توان بدست آورد، دفاع می کرد. در اینجا مالکیت ذهنی، مالکیت عمومی می شود. تقریباً یکی از مولفین این ادبیات جهانی، البته خود شهرنشینی و نیروهایی است که مارکس از آنها حمایت کرد (پیشرفت سریع ابزار آلات تولید، نوآوری در ارتباطات، نابودی مکان توسط زمان) که نطفه ی تولید فرهنگ کلان شهر هستند. مارکس در مقابل چیزی که به تراکم جمعیتی، تمرکز سرمایه، صنعت و مالکیت شتاب می بخشد، چشم می پوشد. او از اینکه ماهی بزرگ، ماهی کوچک را بلعد و بعد کوسه باقی ماهی های بزرگ را بلعد لذت می برد. مارکس توضیح می دهد که "بورژوازی در طول حکومت اندک یکصدساله اش، نیروهای مولد بزرگتر و عظیمتری از تمامی نسل های پیشین بوجود آورده است." بارها به نظر می رسد که خود مارکس هم از این واقع می ترسد: "انقیاد نیروهای طبیعت توسط انسان، ماشین آلات، کاربرد شیمی در صنعت و کشاورزی، دریانوردی با نیروی بخار، راه آهن، تلگراف الکتریکی، پاکسازی تمامی قاره ی اروپا برای کشت و زرع، کانالیزه کردن رودخانه ها، تمامی جمعیت روی کره ی زمین را جادو کرده است. قرن پیش کجا تصور این را می کرد که چنین نیروهای مولدی در کاراجتماعی نهفته باشند؟" (۴۷۷)

کارگران که قبلاً به صورت توده های بی ارتباط به هم پراکنده بودند و با رقابت متقابل از هم گسسته بودند، بدنه ای به هم فشرده تر و یکنواخت تر شکل می دهند، حتی نه در نتیجه ی اتحاد خود بلکه در نتیجه ی اتحادی که دستور بورژوازی است. با این حال، مارکس این اتحاد اجباری را در حرکت به سوی اتحاد فعال خود پرولتاریا می بیند. پرولتاریا در شهرها به صورت توده های بزرگتری جمع می شوند، قدرت شان رشد می کند و احساس نیروی بیشتری می کنند. کارگران با سرسختی شروع می کنند به متحد شدن برعلیه بورژوازی (مانند اتحادیه های صنفی) و حول دستمزد به اتفاق رسیده و بر سر مناقشات فوری محیط کار می جنگند. اگرچه این جنگ مهم است اما ثمره ی واقعی این نتیجه ی فوری نیست بلکه "اتحاد گسترده تر کارگران است" که مارکس امیدوار است روزی در یک سطح کمی مشخص در یک قدرت کیفی جدید آمیخته شود. او معتقد بود که بزودی پرولتاریا در یک طبقه، در یک جنبش مستقل خودآگاه از اکثریت، متشکل می شود و شهر را "در ظاهر" رادیکالیزه کرده و "در ذات" یک مبارزه ی طبقاتی گسترده تر را تسریع می بخشد.

این تعریف به صورتی که مارکس پیش می برد بورژوازی را مروج غیرارادی برای اتحاد انقلابی کارگران می بیند. در واقع، با پیشرفت هر روزه ی صنعت مدرن (و شهرنشینی مدرن را هم باید اضافه کنیم) بنیاد جامعه ای که بورژوازی استوار کرده، از زیر پایش خالی خواهد شد. مارکس احساس می کرد آنچه بورژوازی تولید می کند "گورکن خودش است".

به جای جامعه‌ی قدیمی بورژوازی با تقسیمات و تخصیص‌های طبقاتی، سببیت و پوچی‌اش، "جامعه‌ای خواهیم داشت که در آن پیشرف آزادانه، شرط پیشرفت آزادانه‌ی همگان خواهد بود." (۴۹۱) قطعاً این میسر نیست مگر بوسیله‌ی تهاجم قهری به حق مالکیت بورژوازی. مارکس یکبار استثنائاً سعی می‌کند فهرستی از مشخصاتی که لازم است تا این جامعه‌ی جدید، برابر و آزادتر بوجود آید، فراهم آورد (مشخصاتی که ضمناً لازمه‌ی ماهیت هر شهر سوسیالیستی هم هست). (۱) الغای مالکیت زمین و کاربرد تمامی اجاره‌های زمین برای مقاصد عام‌المنفعه. ۲ (مالیت بر درآمد سنگین و تصاعدی (۳) الغای تمامی حقوق وراثت (۴) تمرکز اعتبار در دستان دولت (۵) تمرکز ابزار ارتباطات و حمل و نقل در دستان دولت (۶) توسعه‌ی کارخانه‌هایی با مالکیت دولتی و بهبود خاک زمین‌ها مطابق با طرح عمومی. (۷) آموزش آزاد برای تمامی کودکان در مدارس عمومی (۸) محو تدریجی تمایز بین شهر و روستا با توزیع برابر جمعیت در کشور. آخرین ملاحظه‌ی مارکس مبهم است و باید در ذهن داشت. سواً هر چیزی دیگر این بند آخری، در تغایر با تأیید مارکس از شهرنشینی سرمایه‌داری قرار دارد، چون اکنون وی شهر پسا سرمایه‌داری را بر آرمان شهری با مقیاس کوچک قرار می‌دهد که با طبیعت همزیست است و مشابه شهرهای پیشا سرمایه‌داری و پیشه‌وری است که او پیشتر آنرا محکوم کرده بود. انگلس در سال ۱۸۷۲ این مورد را دنبال می‌کند. انگلس در بخشی تقریباً دور افتاده در فصل تکمیلی ۳ از کتاب "مسئله‌ی مسکن" (که بعداً مورد بحث قرار خواهد گرفت) نسخه‌ای از سوسیالیسم ارائه می‌دهد که هم با تولید صنعتی مرتبط است و هم با تولید کشاورزی و "جمعیت را در کل کشور تا حد ممکن برابر توزیع می‌کند." پیشتر در همین کتاب در توضیح مفصل‌تر دیگری انگلس می‌نویسد: "اما شهرهای بزرگ مدرن تنها با الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محو خواهند شد." (۳۸۴)

مارکس دیالکتیکی، مارکسیسم شهری

ما با خواندن متون مشترک مارکس و انگلس در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰، می‌توانیم "نقش کارکردی" شهر را در رشد و نابودی امیدبخش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری درک کنیم. به طور کل، این دو نفر شهر سرمایه‌داری را از نظر تاریخی تأیید می‌کنند. آنها این شهرها را نسبت به آنچه قبلاً بود پیشرفت می‌دانند. آنها می‌دانند که هیچ راه بازگشتی وجود ندارد، می‌دانند که جمهوری‌های تا حد بهینه کوچک کار نخواهند کرد. مارکس در هجدهم برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲) نوشت: "انقلاب اجتماعی شعر خود را از گذشته نمی‌گیرد بلکه از آینده‌ی اخذ می‌کند." از سوی دیگر، آنها شهر سرمایه‌داری را به لحاظ اخلاقی محکوم کردند. این واقعیات صریحاً در یک وحدت تخصیص برانگیز جمع می‌شوند، در شکل اجتماعی عجیبی که "هر چیزی آستن ضد خویش است." در جایی که ممکن در ناممکن، آزادی در ضرورت، رهایی در بندگی مستتر است. ما با برداشتن یک گام به جلوتر، می‌توانیم دریابیم که مارکس و انگلس چگونه بر ابهام عجیب شهر سرمایه‌داری مهر تأیید زدند. همان نیروهای تاریکی که شکل کالایی را جادو می‌کند و بازار جهانی را بوجود می‌آورد، شهر صنعتی را هم به ما می‌دهد و کلان‌شهر مدرن را تعریف می‌کند. این قلمروی دیالکتیک و یا دیالکتیک خودهمسانی است. مارکس و انگلس قطعاً قلمروی دیالکتیک کلان‌شهر را درک کردند. تمامی اندیشه‌ی مارکس و تعهد هستی‌شناختی‌اش یعنی تعهد به آنچه وجود دارد، حول همین دیالکتیک می‌چرخد. این مهمترین فقره در مهماتخانه‌ی مارکس و هر مارکسیستی است. در نتیجه، ما باید اندک زمانی با کاربرد مارکس از این دیالکتیک آشنا شویم. دیالکتیک به عنوان ابزاری روش‌شناختی و به عنوان جهان بینی، بر مارکسیسم شهری مورد پژوهش در این کتاب را حکم تأیید زده و بسیاری از مارکسیست‌ها از آن برای سنجش پویه‌های شهرنشینی سرمایه‌داری و شرح و بسط چشم‌انداز خود مارکسیسم به کار می‌گیرند. تا سال ۱۸۵۹ که مارکس با موفقیت از دست پلیس مخفی پروس، فرانسه و بلژیک در می‌رفت و اکنون بی‌جا و بی‌پول بود، "مشتاقانه در آرزوی کسب مجالی بودم تا از مسائل عمومی برای مطالعه‌ی خودم صرف نظر کنم." انبوهی از مطالب در این دوره در دهه‌ی ۱۸۵۹ و از ایام غنیمت در موزه‌ی انگلستان، نوشته شد. مارکس پذیرفت که اغلب آنها به قصد انتشار نیست و تنها توصیه‌هایی برای شخص خویش است. البته بسیاری از این یادداشت‌های

خصوصی و تحلیلی، خصوصاً نوشته‌هایی که در طول زمستان ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ نوشته شد تحت عنوان گروندیسسه یا خطوط کلی برای عموم انتشار یافتند. دیگر مطالب حجیم که از داده‌های اولیه بود در جلد اول "سرمایه" در مقدمه‌ی مارکس به نام "شیوه‌ی ارائه" تلخیص و جمع و جور شود. سنگ‌های زمخت اکنون گوه‌ری نرم شدند. اکنون مارکس این امید را هم داشت که "طبل دیالکتیک را بر کله‌ی تازه به دوران رسیدگان امپراتوری مقدس آلمان-پروس جدید بکوبد." در واقع سرمایه‌انچنان با دیالکتیک در آمیخته است که اغلب به چشم نمی‌آید. در واقع مارکس اجزا کلیدی دیالکتیک ماتریالیستی‌اش را در مقدمه‌ی اش به ما داد که برای ویرایش‌های متعدد نوشته شد که برای بحث پیش‌غذای کوچکی است.

یکی از آشکارترین آنها بحث تغییر است. هراکلیتوس حکیم یونان باستان می‌گفت "همه در حال تغییر است، همه چیز در حال شدن است." و مارکس هم با او موافق بود. هدف کتاب سرمایه "ترسیم قوانین ماهوی حرکت است" و تعیین "قوانین اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن" است. مارکس به طرز خستگی‌ناپذیری تأکید می‌ورزد که "هیچ چیز جامد و ثابتی وجود ندارد بلکه اندامواره‌ای متغیر و همواره در معرض فرآیند تغییر قرار دارد." نظم سرمایه‌داری (و مسلماً ابزار نظم شهری سرمایه‌داری) از لحاظ تاریخی مرحله‌ای زودگذر در سیر پیشرفت است. چون دیالکتیک "در ادراک ایجابی از امر موجود همزمان نفی و نابودی چاره‌ناپذیر آن را هم تشخیص می‌دهد، چون هر شکل تاریخی توسعه یافته را مرحله‌ای سیال و در حرکت در نظر می‌گیرد."

مارکس معتقد بود که ریشه‌ی تغییر در تضاد نهفته است. تضاد برای او جوشش عناصر ناسازگار در یک وحدت که هم این وحدت را تقویت می‌کند و هم تحلیل می‌برد. اما هر کدام از سویه‌های تضاد برای این وحدت درونی است و از ماهیت خودش نشأت می‌گیرد. نمونه‌ی آشکار کالا است که همراه با ارزش مصرف و ارزش مبادله، شکل ارزشی و شکل پولی آن، با روابط متقابل نابودکننده و متخاصم، موجب بی‌ثباتی فراگیر سرمایه‌داری است. مارکس می‌پندارد که "حرکت جامعه سرمایه‌داری کاملاً متضاد است." او برای درک این تضاد، باید جهان را به صورت فرآیند درک کند. به واقع، مارکس متفکر شگرف فرآیند است؛ فرآیند در تمامی آثار وی حاضر است. به ما می‌گوید که سرمایه یک فرآیند است، کار نیز یک فرآیند است، و همچنین ارزش، پول، طبقه و انباشت، صنعتی شدن و شهری شدن. در کتاب سرمایه به "ارایش اقتصادی جامعه" مانند "فرآیند تاریخ طبیعی" نگریسته می‌شود؛ در اینجا، انسانها گیرنده و تجسم این فرآیند می‌شوند، یا همانطور که مارکس می‌پنداشت، "به مقولات اقتصادی تشخیص می‌بخشند" و حاملین روابط و منافع طبقاتی خاص هستند. (۹۲)

مارکس، متفکر فرآیند، پدیده‌ی اجتماعی را در هر سطحی وابسته به هم ملاحظه می‌کند. به عبارت دیگر، شیوه‌ای که جوانب مختلف جهان به یکدیگر مرتبط اند، جزو خصیصه‌ی ذاتی این جوانب است (یا باید باشد). روابط، در جهان هستی شناختی مارکس، خود متضاد هستند، روابط متضاد، تشخیص فرآیند‌ها هم تشخیصی متضاد است. "آنچه در این اثر بررسی می‌کنم، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، روابط تولید و اشکال مبادله‌ی متناظر با آن است." (۹۰) پس از نقطه نگاه مارکسیستی، اندیشیدن درباره‌ی جامعه و شهرها به ضرورت اندیشه‌ای کل‌گرا است. این امر درسنت کلی مارکسیسم نوعی راست‌گویی است. ما آنرا در تمامی این کتاب خواهیم دید. تحت چنین شرایطی، خرد و کلان، سرمایه و کار، ارزش مصرف و ارزش مبادله، سلول‌ها و بدن، متقابلاً به یکدیگر مرتبط اند. شما نمی‌توانید بدون جنگل را بدون درختان، شاگردان را بدون معلمان، مرد را بدون زن داشته باشید و البته برعکس آن هم صادق است. سنجش اجزای مرتبط به هم بدون در نظر گرفتن اینکه این رابطه‌ی اجزا با یکدیگر بخشی از کل یا بخشی از کلیت است، امری غیرممکن.

نزد مارکس، تنها کلیتی انضمامی می‌تواند جهان را با روشی جامع به چنگ آورد. تنها کلیتی انضمامی قادر است تا ادراک و تصاویر را با مفاهیم تبدیل کند. مفاهیم واقعی از جهان انسانها، مکان‌ها و زندگی انتزاع می‌شوند. انتزاع (فرآیند اندیشه) اجزا را در کل قرار می‌دهد اما همچنین کل را در هم اجزا تشخیص می‌دهد، شخصی را در کلی، عام را در خاص، همسایگی را در شهر، شهر را در همسایگی، شهرها را در سرمایه‌داری جهانی و سرمایه‌داری جهانی را در شهرها. بنابراین دیالکتیک مارکس، استقرایی و قیاسی است، بین نظریه و آزمون، ادراک نشدنی و

شدنی حرکت می کند. این روش تنها روشی است که امر انضمامی را به چنگ می آورد و به عنوان یک امر انضمامی در ذهن باز تولید می کند.

شاید بهترین و عمیقترین ساختار دیالکتیکی مارکس در کتاب سرمایه مفهوم "بتوارگی کالاها" باشد، بینشی که به طور قابل توجه برای مارکسیست های شهری که بزودی خواهیم دید، گرانمایه است. این بحث در بخش پایانی اولین فصل کتاب سرمایه آمده است. در اینجا مارکس با حسی از مزاح تلاش می کند چیزی به ظاهر بدیهی که ما آنرا کالا می خوانیم، وارد زندگی و دید ما کند. در یک سطح، یعنی در سطح ظاهری حواس، لامسه، بویایی و بینایی، هیچ چیز نامساعدی در آنها وجود ندارد. این را می توان همان ارزش مصرف کالا خواند امری که نیاز انسان را ارضا می کند. چوب به چوب بودن خود ادامه می دهد حتی وقتی که به یک میز تبدیل شود. اما از طرف دیگر و در سطح عمیقتر، همین که این جنس مفید به صورت یک کالا در آید، از یک امر حسی فراتر می رود. در اینجا مارکس به طعنه می گوید: "روی سرش می ایستد و از مغز چوبی خود، ایده های مضحکی بیرون می دهد، بسیار شگفت تر از آنکه با اراده ی خود به رقص در آید." این ایده های مضحک و عجیب کالا را "جادویی" و "معموار" می کنند. برای مثال، یک کالا با کار واقعی مردمانی زنده ایجاد می شود. کسی که این فعالیت های مشخص کاری را جمع می کند و برای انجام این کارها مزد پرداخت می کند، سرمایه دار است. این کار تحت کنترل و تملک خصوصی کسی قرار می گیرد و برای یک بازار اشیایی اجتماعی می سازد یعنی اجناسی برای فروش و به امید کسب سود. ظاهر مشخص یک کالا به اندازه ی کافی واقعی است. کفش، پیراهن، کامپیوتر، اتومبیل، همگی در جهان ما وجود شی واقعی دارند. می توانیم آنرا ببوشیم، لمس کنیم و یا آنرا برانیم. آنها قیمت های کمی دارند که در بازار اتیکت می خورند که حکم هویت کیفی خود را دارند. در امر محسوس یعنی قلمروی قابل ادراک تجربه ی روزمره، با چیزهای واقعی فکر می کنیم و سر و کار داریم. یک چیز (پول) را با چیزی دیگر (کالا) مبادله می کنیم این فعالیت به تنها کاملاً واضح است و به تنهایی در ابعاد عظیم قابل سنجش است.

اما مارکس از ما می خواهد آنرا با قرار دادن در یک زمینه ی تاریخی تر و جغرافیایی تر بسنجیم و از ما می خواهد جوانبی فراتر از ظاهر تجربی مان در نظر آوریم. او می خواهد حافظه ی ما را آهسته به کار اندازد، می خواهد به یاد ما آورد که کالا هم "محسوس هستند و هم فراحسی یا اجتماعی." (۱۶۵) متأسفانه ما این ارتباط را نمی بینیم. ما نمی بینیم چون به گمان مارکس: "شکل اتمام شده ی جهان کالاها، یعنی شکل پولی، خاصیت اجتماعی کار خصوصی و روابط اجتماعی بین کارگران را پنهان می سازد و روابط را به جای آشکار کردن صریح،" آنرا به روابط ابژه های مادی تبدیل می کند." (۱۶۸-۱۶۹) مارکس در مقابل، اجتماعی از مردان و زنانی آزاد را تصور می کند که به صورت اشتراکی با ابزار تولید کار می کنند. در این نظام، آنها به صورت کاملاً شفاف در هر بخشی از یک زنجیره ی کالایی و در زمان های مختلف یک وحدت قرار می گیرند، یعنی در جریان تولید، توزیع، مبادله و مصرف. این شفافیت حیاتی است تا آنجایی که مارکس گمان می کند جابجایی که کالا در بین تولید (شاید با حداقل مزد، تولید انتفاعی و...) و مصرف نهایی دستخوش آن می شوند یعنی شاید مصرف در هزاران کیلومتر دورتر از تولید، به لحاظ سیاسی ناتوانی طبقه ی کارگر است. این امر پراکنده و گمراه کننده است و سبب می شود با پریشانی رفتار کنیم. پس اگر ما این ارتباط قطع شده را دوباره برقرار کنیم، و آنرا در تمامیت ارتباط اجتماعی دوباره از نو بسازیم، از نو شفافیت ارتباط هایمان را ایجاد کنیم، می توانیم سرمایه داری را افشا کنیم و جهان اش را بهتر بفهمیم. معیاری به دست می آوریم که چگونه سرمایه داری عمل می کند و چگونه می توانیم آنرا تغییر دهیم. بدین نحو، مارکس از ما می خواهد شخصیت دوگانه ی جهان را از پایه ای رادیکال به چنگ آوریم. آنرا در دوگانگی اش یکی ببینیم آنرا همزمان هم یک فرآیند و هم یک شی، هم یک رابطه ی اجتماعی و هم یک ابژه در نظر آوریم، پیامدی قابل مشاهده از قانون حرکتی غیرقابل مشاهده.

برخی از جالب ترین و خیال پرداز ترین مارکسیست های قرن بیستم، که برخی از آنها هم مارکسیست شهری هستند، از این ایده بهره برده اند. اغلب آنها پرده ی مارکس را بسط داده اند، در حال بسط، ارتقا هم داده اند و به

فضای شهر ، قلمروی فرهنگ عامه توسعه داد و خیابان های شهر و فضاهای عمومی را با تغذیه از ذهنیتی مارکسیستی روشن ساخته اند.

برای مثال ، در کتاب "تاریخ آگاهی و طبقاتی" اینرا می پذیرد که قصد ما "بر تحلیل اقتصادی مارکس استوار کنیم و از آن به سوی بحث حل مشکلاتی که از خاصیت بتواره ی کالاها ناشی می شود هم به شکل عینی و هم از موضع ذهنی متناظر با آن ، پیش برویم". لوکاج ، این مارکسیست هگلی پرنفوذ، مفهوم شی شدگی را به منزله ی ترکیبی جذاب از تزه های جوانی مارکس درباب بیگانگی و تصورات پخته ی او از بتوارگی توسعه می دهد. این مفهوم بعدا تز ذهن والتر بنیامین هم طنین می افکند و به گی دوبور هم کمک می کند تا کتاب مکتبی خود یعنی "جامعه ی نمایشی" را به صورت نظری چارچوب بندی کند. در ضمن ،دیگر مارکسیست شهری بزرگ یعنی هانری لفور ، رشته ی بحث خود را حول مفهوم بتوارگی می چرخاند و به ما تاکید می کند که فضا را بتواره نکنیم ، و به ساختمان ها ، بناهای تاریخی ، فضاهای عمومی ، کل همسایگی و روبنای شهری را تنها به عنوان ابژه های محض در فضا نگاه کنیم. ما در عوض باید با یک پرش مفهومی آنها را به صورت رادیکال تصور کنیم ، یعنی همانطور که مارکس گفت ریشه ی این چیزها را بدست آوریم و بر تولید فضا واقعی و روابط اجتماعی ذاتی آن تمرکز کنیم.

مفهوم بتوارگی چشم اندازی است برای کل جریان دیالکتیکی کتاب سرمایه . به زعم مارکس "بنابراین معمای بتوارگی پولی ، معمای بتوارگی کالایی است." (۱۸۷) حرکت پول ، و حرکت پول برای کسب پول بیشتر ، (یعنی پولی که به سرمایه تبدیل می شود) در واقع حرکت کالاهاست : کالا شکل سلولی آن است و از اینرو بنایی است که کل تحلیل مارکس روی آن استوار است. پول در فرآیند یا پولی که کالاها را به گردش در می آورد ، پول به عنوان اندازه گیری عام زمان کار در کالاها برای مارکس نقطه ی آغاز سرمایه است، "پول موجب زایشی زنده را موجب می شود یا دست کم ، روی تخم های طلائی خوابیده است." (۲۲۵) و منبع این تخم های طلائی ، یعنی منبع راستین سرمایه، همین کالای به خصوص و ناقابل است ، کالایی که می تواند ارزش بیشتری از خود تولید کند : یعنی نیروی کار ، قابلیت فرد برای کار کردن ، مصرفی که در "جایگاه پنهان تولید" رخ می دهد. در اینجا هیچ راه ورودی به آن مگر برای تجارت نیست. در همین جاست که مارکس تصویر پویای خود را از فرآیند صنعتی سرمایه داری آغاز می کند. وی ما را به سمت فرآیند کار هدایت می کند ، تاریخچه ای از روزهای کاری ، آمیزه ای از تاریخی غنی همراه با افشاگری های سیاسی، اصالت وجود همراه با واقعیات سخت اقتصادی.

مارکس در تمام مدت ، با مهارت تمام درنده خویی و عطش خون آشام برای ارزش اضافه و طغیان مبارزه ی طبقاتی بر سر آنرا بیرون می کشد. وی به طرزی مهیج ، رقابت سرمایه با کار ، کارگر با کارگر رده پایین تر و سرمایه دار با سرمایه دار رده پایین تر را به تصویر می کشد ، او با توضیح ضرورت اشکال جدید مشارکت تولیدی تقسیم کار و فن آوری ، درست قلب مبارزه ی رقابتی را نشانه می رود. وی قدرت حیرت آور ابتکار انسان را نشان می دهد که چه چیزهایی می تواند بسازد و خراب کند ، چیزهایی با کیفیات بیگانه ، ابزارهای انسان که بر ابزار بودن انسان دلالت می کنند. سرانجام در پایان کتاب سرمایه و خود سرمایه ، بیگانه زدایی مارکس از تلاش تمام نشدنی برای انباشت را می شنویم. رانه ی بی رحم انباشت برای انباشت و "قانون عام انباشت سرمایه". اکنون و برای همیشه ، تمامی مرزها با احترام به انسانها و مکان ها محو می شوند و از لحاظ فیزیکی و اقتصادی از هم گسیخته می گردند. سرمایه علم را در این فرآیند به خدمت می گیرد و از آن به عنوان یک نیروی مولد دیگر استفاده می کند. بنابراین سرمایه هم به جلو و هم به سوی بیرون همانطور که اشباع می شود ، متمرکز می شود و در همان حال که متمرکز و اشباع می شود ، انباشت هم می کند. "همراه با کاهش مداوم در تعداد متنفدین سرمایه ، که تمامی این فرآیند دگرگونی را غصب و انحصاری می کنند، توده ی بی نوا، ستمدیده ، بنده و فروافتاده و استثمار شده نیز رشد می کند." (۹۲۹) خیره کننده است ، مطمئن باشید. اما مارکس با وجود تمامی بینش تاریخی کم نظیر، محتوای ذهنی و چشم انداز وسیع ، که مرزبندی های علمی سنتی را در هم می شکند، هرگز نیازی ندید که بر خود شهر تامل کند، هرگز درصدد جستجوی پیشرفت صنعتی شدن و تولید با پیشرفت شهرنشینی و تولید شهر برنیامد. او تا اواخر دهه ی ۱۸۴۰ مدتی را صرف این کار کرد ، اما هرگز آنرا با تفکرات اواخر دهه ی ۶۰ درنیامیخت. شهرنشینی با وجود

اهمیت سیاسی، تاریخی و نظری مشهود آن بر سرمایه داری، نه مورد نقد مارکس قرار گرفت و نه نقشی اصلی در امیدهای رادیکال او ایفا کرد. این غفلت تعجب برانگیز است: تحولات انقلابی ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ در پاریس مضامین شهری مشهودی داشت. تنها برای لحظه‌ی مارکس بالغ سرمایه روی پیوند میان انباشت سرمایه و فرآیند های شهری تمرکز می‌کند: "هرچه تمرکز ابزار تولید بیشتر باشد، نگون بختی موقعیت سکونت طبقه‌ی کارگر هم بیشتر می‌شوند. ترقی شهرهایی که با افزایش در میزان ثروت همراه هستند، مانند خراب کردن بخش هایی از لحاظ ساختمانی بد ساخته شده اند، تاسیس عماراتی برای بانک ها، مخازن و غیره، تعریض خیابان ها برای ترافیک و حمل و نقل تجملی و ورود تراموا، آشکارا فقرا را به حاشیه های شلوغ شهر می راند." (۸۱۲) مارکس نتیجه می‌گیرد که "شرارت همراه با پیشرفت صنعت، انباشت سرمایه، گسترش و بهبود شهرها، رشد می‌کند.... هرچه سرمایه سریعتر در شهرهای صنعتی و تجاری انباشته شود، هرچه از نیروی انسانی قابل استثمار بیشتر گرفته شود، بدبختی محلات فقیر شده‌ی کارگرنشین هم بیشتر می‌شود." (۸۱۵)

مارکس در این باره بیشتر می‌توانست بگوید. اما نگفت. وی نقد شهری گسترده‌تر و پژوهش درباب اسرار آنرا به فردریش انگلس واگذار کرد. در واقع انگلس قبلا هم با مسئله‌ی شهر برخورد کرده بود و ارتباط بین صنعتی شدن و انباشت را با شهرنشینی قبل از دوستی با مارکس تایید کرده بود. وی قبلا به صورت جامع درباره‌ی منچستر یک شهر صنعتی در شمال انگلستان مطلب نوشته بود. مارکس در کتاب سرمایه کتاب منچستر انگلس را مورد ستایش قرار داده بود: "انگلس روح شیوه‌ی تولید سرمایه داری را چقدر خوب فهمیده است." (۳۴۹) با این کتاب و به طور کل با انگلس است که ما باید تکوین مارکسیسم شهری و واقعی و تبار و تاریخچه‌ی آن را در طول قرن بیستم و بیستم و یکم معلوم کنیم.

